

این داستان را من از روی سایت [دیباچه](#) برداشتم و این جا گذاشتم فقط به این دلیل که به جای کلمه‌ی «کونی» سه نقطه گذاشته‌اند. البته می‌دانم که ناچار بوده‌اند. توی مملکتی که نشود از گنجی دفاع کرد، دیگر یک کلمه‌ی «کونی» بیچاره جای خود دارد. مملکت کیری که می‌گویند همین است دیگه! به هر حال من گمانم همپای دفاع از گنجی و منجی و کی و کی باید از این کونی‌ها و مادرجنده‌ها و جاکش‌های بیچاره‌ای هم که سانسور می‌شوند، دفاع کرد. مثلاً توی رمان مرگ قسطی که رمان محشری است و ترجمه‌اش خیلی فارسی است، آن قدر کونی و کونده و مادرجنده و جاکش تبدیل به سه نقطه شده‌اند که آدم دلش برای هر کلمه‌ای که از این خانواده است درد می‌گیرد.

دیگر این که نسیم خاکسار هم اصلاً دوست ندارد هیچ کونی ای توی هیچ داستانی به این روز بیفتد و تبدیل شود به سه تا دونه نقطه.

<http://sardouzami.com>

بقال خرزویل

نسیم خاکسار

پیرزن و پیرمرد اتاق خوابشان بغل اتاق من در طبقه بالا بود، اما بیش‌تر اوقات در طبقه پایین می‌نشستند. آن‌ها تا آخرین برنامه تلویزیون را تماشا می‌کردند و بعد بالا می‌آمدند. چهار ماهی می‌شد که اتاق بالا را از آن‌ها اجاره کرده بودم. آدم‌های بی‌دردسری بودند. پیرمرد کمی فارسی می‌دانست. این‌جا دانشکده‌ای برای زبان‌های شرقی دارد که ترکی و عربی و فارسی درس می‌دهد. اتاق را توسط همین دانشکده پیدا کرده بودم. کسانی که دو سالی در این دانشکده درس خوانده بودند، برای تمرین زبان اتاق‌هایشان را به مهاجران ترک و عرب و ایرانی اجاره می‌دادند. البته پیرمرد دیگر از سنش گذشته بود که بخواهد تمرین زبان کند. اما بدش نمی‌آمد همان چندکلمه‌ای را که از کتاب گلستان سعدی یاد گرفته بود از یاد نبرد.

اوایل هر دو هفته‌ای یک بار، وقتی تلویزیون برنامه خوبی داشت، صدایم می‌زدند و من پایین می‌رفتم. بعد همان‌طور که تلویزیون تماشا می‌کردم با پیرمرد گپی می‌زدم. گاهی وقت‌ها هم با او شطرنجی بازی می‌کردم. تا به حال من از او برده بودم. پیرمرد خیلی تقلا می‌کرد ببرد اما نمی‌توانست. بازی‌اش خراب‌تر از آن بود که بتواند ببرد. بعد از سه‌بار که از او برده بودم متوجه شدم پیرمرد به باختش حساس است. بار چهارم که خواستم بازی کنم، تصمیم گرفتم هرطور شده آن‌دست را به او ببازم. درست یادم نیست. اما فکر می‌کنم از بس خراب بازی کرد امکان به من نداد. باید حداقل طوری پیش می‌رفتم که پیرمرد باختم را جدی می‌گرفت. اما دفعه پنجم یادم است که روی دنده چپ افتاده بودم. پیرمرد دم گرفته بود و بکریز دموکراسی اروپا را به رخ می‌کشید. شاید من این‌طور فکر می‌کردم، اما او به واقع گندش را در آورده بود. قاتی صحبت‌هایش یادم هست،

پُر این را هم داد که در جوانی اش شطرنج‌باز ماهری بوده است، و می‌گفت رودست نداشته، و می‌گفت هنوز هم حرکت‌های ماهرانه‌ای می‌کند. مشکل بود دستش را درباره دموکراسی اروپا رو کنم. زبان انگلیسی‌ام زیاد خوب نبود، و من هم کرم این را داشتم که میان حرف‌هایم اصطلاحات عامیانه زبان خودمان را به‌کار ببرم. ترجمه آن‌ها به انگلیسی، آن‌طور که دست و پا شکسته کارم را پیش‌می‌بردم، چیز خنده‌داری از آب درمی‌آمد. و پیرمرد گاه مُصر می‌شد آن‌چه را که از دهنم پریده بود هرطور شده برایش معنا کنم. ناچار تلافی‌اش را سرشطرنج در آوردم. یعنی درست در اوج عنعناتش ماتش کردم؛ آن‌هم طوری که از تکانی که خورد عینک پَنسی‌اش از روی بینی‌اش افتاد و صورت گوستالودش عین لبو قرمز شد.

پیرمرد بعد از آن دیگر برای تماشای تلویزیون دعوت‌م نکرد. پیرزن هم‌کمی با من سرسنگین شده بود. این‌جا هم الا و ابداء، مگر با کسی کاری داشته‌باشی، وگرنه همسایه‌های دیوار به دیوار شاید ماه‌ها هم‌دیگر را نبینند. پیرمرد و پیرزن هم از آن هلندی‌های دیشی بودند که وقتی توی خودشان می‌رفتند باجرثقیل هم نمی‌توانستی چانه‌شان را بلند کنی که نگاهت کنند. توی یک‌ماهی که بایکوت شده بودم جز دوبار به‌طور تصادفی - توی راه‌پله - آن‌ها را ندیدم. صبح‌ها دیر از خواب پا می‌شدند. و روزها اگر پیرمرد سر کار نمی‌رفت یکی دو ساعتی توی جنگل قدم می‌زدند. جنگل همان حوالی بود. وقتی هم‌توی خانه بودند، توی اتاق نشیمن می‌نشستند و پرده‌ها را کپ می‌کشیدند.

آن‌روز عصر یک‌شنبه، تنهایی پاک امانم را بریده بود، تمام هفته را توی‌خانه مانده بودم. سرما و توفان و بارش برف همین قدم‌زدن‌های تنهایی‌ام را هم از من گرفته بود. تمام هفته را نشسته بودم پشت پنجره و بیرون را نگاه می‌کردم. برف همه‌جا را پوشانده بود. کفش‌های ساق‌بلندی که خریده بودم واز ارزانی آن‌ها تعجب کرده بودم در اولین ریزش برف، امتحان بدی پس‌داده‌بودند. از تمام جاهای آن‌ها آب نفوذ می‌کرد. در یک قدم‌زدن کوتاه چنان از آب پُر می‌شدند که انگار چیزی نپوشیده بودی. اما فرقی نمی‌کرد؛ گیرم پوتین‌هایم بهترین پوتین‌های عالم بودند. توی این برف و باران کجایی توانستم بروم. صبح خیلی زود از خواب پا می‌شدم. ناشتایی نخورده‌سیگاری دود می‌کردم و اخبار بی. بی. سی را می‌گرفتم. بعد که اخبار تمام‌می‌شد می‌نشستم کنار پنجره و فکر می‌کردم. دنیای یک آدم تبعیدی، دنیای غربی است. اول خیال می‌کند خودش است و همین کولباری که به پشت بسته است. چهار تا پیراهن، دو جفت جوراب، یک دست کت و شلوار، دو تا زیرپوش، یک حوله، ریش‌تراش برقی. بعد تا مدتی جست و جوی جایی برای زیستن. بعد اتاقتی، میزی، چراغی، قلمی و دفتری. چند تایی کتاب. نصفی انگلیسی، نصفی به زبان مادری‌ات. اما بعد، آهسته‌آهسته شروع می‌شود می‌بینی، خودت - تو - با همان حجم کوچکت تاریخی پشت سر خود داری. خاطره پشت خاطره یادت می‌آید. و بعد یک‌مرتبه می‌بینی موجودی که این‌جا نشسته است، حجمی است پوک و میان‌تهی، که تمام وجودش در جای‌دیگری سیر می‌کند. نگاهت مثل آدم‌های مات روی اشیاء سُر می‌خورد. روی آدم‌ها سُر می‌خورد. همه‌چیز را می‌بینی و نمی‌بینی، و درد تا مغز استخوانت نفوذ می‌کند. حس می‌کنی نفرینی به دنبال توست. لعنتی، فکر کردن به گذشته‌خط و خطوط ندارد. هر حرف، هر کلمه، رشته تازه خاطره‌ای را در ذهنت می‌کارد. هیچ‌کاری راضی‌ات نمی‌کند. روزهای اول گیلای عرق اندکی تسلی‌ات می‌دهد. اما بعد از یک هفته، یک‌ماه، از عرق و آجو هم بدت می‌آید. می‌بینی جاده دراز و بی‌انتهایی پیش رو داری. وحشت می‌گیرد، و شاید همین وحشت بود که یک هفته تمام مرا توی اتاق حبس کرد. عجیب است که آدم نه زخم

معهه مي گيرد و نه بيماري اعصاب. او ايل فكر مي كردم شايد در خلال يكي از همين شبها، خودبه خود، يك جور قلبم از كار بيفتد. حتي چندشبي به عمد در اتاقم را باز گذاشتم تا پيرمرد و پيرزن زودتر از آن كه بو بلندشود، خودشان را از شرّ مردهام خلاص كنند. اما اتفاق نيفتاد. هر روز صبح سُرُومُر و گنده از خواب برمي خاستم. توي اين چند ماه سرما هم حتي نخوردهام. از آن به بعد ديگر فكر مرگ را نكردم.

يكروز پيرمرد به من گفت: «حال و روزت چه طور است؟»

من هم بي معطلي گفتم: «گوز بپيچ!»

خنديد و حرفم را به سختي تكرر كرد و بعد گفت: «يعني چي؟»

ماندم توش كه چه طور توضيح بدهم. توي دلم به تمام برنامهريزان دانشكده زبانهاي شرقي فحش دادم. اگر آن ها به جاي دويست، سيصد صفحه كتاب گلستان سعدي، دو صفحه علويه خانم هدايت را توي برنامهمشان مي گذاشتند حالا كار من ساده تر بود. دستمال كاغذي را از جيبم در آوردم گذاشتم زيرم. بعد با دهان شيشكي در كردم. و با اشاره گفتم كه صدا بايد از پائين بيايد. بعد كاغذ را بپيچيدم و گفتم: «بايد آن صدا را توي آن

بپيچي.»

خنديد و گفت: «براي چه؟»

گفتم: «تو اول بگو فهميدي يا نه؟»

گفت: «آره، گوز را بايد توي دستمال كاغذي بپيچي.»

گفتم: «تو فرهنگ لغات كه براي كلمات فارسي به زبان خودتان در آورده ايد گوز

بپيچ را همين طور معنا كرده ايد.»

حسابي گيچ شده بود. گفت: «عجب!»

گفتم: «اين اصطلاح است. وقتي آدم حال و روز درست و حسابي نداشته باشد،

اين طوري جواب مي دهد.»

گفت: «يعني دل خور شدي كه از تو پرسيدم؟»

گفتم: «نه بابا! اين اصطلاح حال و روزم را بيان مي كند.»

گفت: «خيالي عجيب است. من هر چه فكر مي كنم ارتباطي بين آن ها پيدا نمي كنم.»

گفتم: «كمي سورر آليستي است.»

گفت: «آره.»

طوري گفت كه انگار فهميده بود، من هم کوتاه آمدم.

دل دل مي كردم پايين بروم يا نه. پيش از رفتن يكبار ديگر با خودم عهد كردم اگر

شطرنج را چيد، بگذارم ببرد. بسته شدن اين مفر براي من هيچ سودي نداشت. از بس با خودم

حرف زده بودم، خسته شده بودم. بعد از ظهر هم معمولاً هوا مه آلود مي شد و نگاه كردن از

پنجره بيشتر خسته ات مي كرد. كاجها با رنگ سبزشان كه كمی تيره مي زد در مه پيدا و

ناپيدا، حالت اشباح به خودمي گرفتند، و گفت و گو با خود حالت گفت و گو با اشباح را پيدا

مي كرد، و اين خيالي سخت بود كه آدم قبول كند با اشباح حرف بزند. شايد خيالي زود بود،

و فهميدن اين موضوع كه دارم با اشباح حرف مي زنم و قبول كردن آن و پذيرفتنش به

گريهام مي انداخت. با آن حسي كه قلبت را تكان مي داد، و آن نيرويي كه سر انگشتانت را

مي سوزاند. مگر نه اين كه هميشه هجوم بردم بودي؟ مگر نه اين كه تمام آن عمر کوتاهت را

دويده بودي؟ بي آن كه نگاهی پشت سرت كرده باشي. كه چه هست. چه بود و چه خواهد شد.

و از شعله قلبت گرما مي گرفتي. و با دسته گل بنفشه اي در دست، وقتي آفتاب بر نيزه

بلند خود ايستاده بود، سر سخنانه حكاييت راه مي گفتي و مي خواندي. و اين بود كه براي سخت

بود قبول کنم. و این که می دانستم هنوز زود بود: و این که می دانستم هنوز چیزی هست که از سر بی تابی سر انگشتانم را می ترکاند، شاید به گریه ام می انداخت که بنشینم کنار پنجره و در مه با اشباح حرف بزنم.

سیگار و فندکم را برداشتم و پایین رفتم. در اتاق نشیمن شان مثل همیشه بسته بود اما صدای تلویزیون می آمد. با انگشت ضربه کوتاهی به در زدم پیرزن از توی اتاق گفت:
Yes

توی این مدت فهمیده بودم یعنی بفرما. در را باز کردم. پیرزن از جاش تکان نخورد، اما پیرمرد بلند شد.

به هلندی گفتم: «سلام، چه طورید؟» و با او دست دادم.

به پیرزن گفتم: «چه طوری ماما؟»

پیرزن از کلمه ماما خوشش می آمد. خنده ای کرد و گفت: «دیشب اتاقت گرم بود؟»

نزدیک بود از دهنم چیزی بپرد. همیشه نسبت به سؤال و جواب های این طوری حساس می شدم. آخر هزار فرسنگ را پشت سر گذاشته باشی و بیایی که مثلاً شب سرما اذیتت نکند. هوای اتاقت گرم باشد. فحش به خودم و به همه عالم زیر لبم بود. اما جلو خودم را گرفتم. حواسم بود کار را خراب نکنم.

گفتم: «خیلی گرم.»

مخصوصاً کش ندادم. پیرزن کیف کرد.

گفت: «چای می خوری یا قهوه؟»

گفتم: «قهوه.»

و کنار پیرمرد روی مبل نشستیم. تلویزیون داشت فیلمی آمریکایی نشان می داد. اما قهرمان اصلی آن ایتالیایی بود و انگلیسی را با لهجه بدی حرف می زد. پیرمرد از طرح تازه ای که برای سقف یک ساختمان داده بود تعریف کرد. از خودش شنیده بودم که مهندس مخصوص سقف ساختمان است. هر بار که می خواست تعریف کند چند بار تأکید می کرد که او مهندس مخصوص این کار است. من دیگر آن را از بر بودم. همان طور که به او گوش می دادم زیر چشمی تلویزیون را نگاه می کردم. فیلم بدی نبود. مرد سوسیالیست بود و متعصب و زن گویا فمینیست. و هر دو از هم دور. این وسط پای بچه ای هم در میان بود که آدم دلش برای او می سوخت. پیرمرد فهمید حواسم به تلویزیون است.

گفت: «فمینیست ها این جا خیلی زیادند.»

پیرزن فنجان قهوه را جلوم گذاشت و گفت: «با شیر؟»

گفتم: «نه! بدون شیر بهتر است.»

پیرمرد گفت: «در مملکت شما قهوه را با شیر می خورند یا خالی؟»

از آن سؤال های تخمی بود که کُفر آدم را در می آورد. اما چاره ای نداشتم.

گفتم: «ما همه جورش را می خوریم.»

به نظرم طوری گفتم که برای پیرمرد سؤال پیش آورد. چانه اش کمی لرزید و گفت:

«نفهمیدم.»

گفتم: «با شیر، شکر، گاهی هم خالی. گاهی هم با گریه. گاهی هم با اشک بدبختی

است دیگر.»

پیرزن گفت: «شما امروز ناراحتید. این طور نیست؟»

گفتم: «نه جان شما، ناراحت نیستم. این جا قهوه با شیر می خورند و فمینیست ها

خیلی زیادند. آن جا قهوه تلخ می خورند و...»

و خودم کوتاه آمدم. کش دادنش بیشتر عصبانیم می‌کرد. فنجان قهوه را برداشتم و گفتم: «ماما! قهوه‌ای که تو درست می‌کنی نه شکر می‌خواهد نه شیر. خودش از خوش مزگی شیر و شکر است.»

پیرزن قافاه خندید. انگار دلش می‌خواست آن را دوباره تکرار کنم. پیرمرد اما هنوز مثل مرغ گُرچی اخم کرده بود و نگاه می‌کرد.

گفتم: «با یه دست شطرنج چه طوری؟»

پیرمرد انگار یاد باخت‌هایش افتاد. دست روی پیشانی‌اش مالید و گفت: «سردرد دارم. امروز زیاد کار کردم. حالم چندان خوب نیست.»

گفتم: «مهم نیست. یک‌روز دیگر!»

پیرزن گفت: «آره، حالش امروز خوب نیست.»

فکر کردم دست به یکی کرده‌اند که جلو بازی شطرنج را بگیرند. تکیه دادم به پشتی مبل و سیگاری روشن کردم. رشته داستان فیلم تلویزیون را از دست‌داده بودم. اما انگار زن و مرد دعواشان بالا گرفته بود. دوتایی داشتند زیر باران توی سر و کله هم می‌زدند. بعد زن راه افتاد. تَک و تنها زیر باران. مرد کمی ایستاد و بعد دنبالش راه افتاد. سعی می‌کرد زن را وادار کند که به خانه برگردد. زن قبول نمی‌کرد و جیغ می‌زد. دوتایی خیس و تیل زیر باران. دوباره یاد بچه افتادم.

پیرمرد گفت: «طرحی را که امروز به شرکت دادم رودست نداشت.»

گفتم: «نمی‌شه آن‌ها را برای‌شان پُست کنی که این قدر راه نروی و برگردی؟»

گفت: «نه! من مهندس مخصوص این کار هستم. باید حتماً خودم باشم.»

گفتم: «راست می‌گی. معمولاً مهندسان مخصوص باید خودشان باشند وگرنه کسی

از نقشه آن‌ها سر در نمی‌آورد.»

کلمه مهندس را با تلفظ قشنگی گفتم که حسابی کیف کند.

گفت: «کاملاً درسته.»

بعد گفتم: «من به سفر عادت دارم. آلمان هم تا این‌جا زیاد راه نیست.»

گفتم: «تو بهار و تابستان بد نیست. اما توی زمستان زیاد لطفی نداره.»

گفت: «می‌دانی تا حالا چند کیلومتر رانندگی کرده‌ام؟»

گفتم: «نه! ولی باید زیاد باشه.»

گفت: «بیست سالم بود که پشت ماشین نشستم. تا حالا هشتصد و پنجاه هزار

کیلومتر رانندگی کرده‌ام.»

پیرزن زیرچشمی نگاه تحسین‌آمیزی به پیرمرد کرد. پیرمرد بلند شد و رفت آلبومی

از توی کمد درآورد و عکس ماشین‌هایی را که داشت نشانم داد. فولکس و آگن، فیات، تویاتا.

گفت: «ب.ام. و. از همه‌شان سر است.»

گفتم: «با این چند کیلومتر رانندگی؟»

چانه‌اش را برد توی سینه‌اش و کمی فکر کرد. بعد گفت: «سی هزار کیلومتر.»

گفتم: «اگر صعودی می‌رانندگی حالا تو کره ماه بودی.»

خندید و من دلم سوخت. اما نفهمیدم برای کدام یکی مان.

چند روز پیش وقتی توی کتابخانه دانشکده زبان‌های شرقی نشسته بودم، بنگالی

سیاه و کوچک و قشنگی پیداش شد. کمی ایستاد. به زبان انگلیسی گفت: «ببخشید. افغانی

هستید؟»

گفتم: «فرق نمی‌کند. فعلاً که توی این خراب‌شده افتاده‌ایم.»

به نظرش کمی خشن آمد. چون دست و پایش را جمع کرد و عقب کشید. بلم سوخت. فکر کردم باید او هم در بهدري مثل خودم باشد.

گفتم: «سیگار می‌کشی؟» و پاکت سیگارم را برایش پیش بردم.

گفت: «نه، سیگاری نیستم.» و به دنبالش افزود: «پی يك فارسي زبان می‌گردم.»

گفتم: «مشکلت چیه بگو؟»

گفت: «می‌دونی، اسم من.» و مکثی کرد. «نه اسم فامیلم چونی است. می‌خواستم بدانم در زبان فارسي چه معنا می‌دهد.»

هنوز فکرم جاهای بدی نمی‌رفت.

گفتم: «معنای مقابل چند است. چند، مقدار را بیان می‌کند و چون، حالت را.»

قیافه بهت‌زده‌ای گرفت و گفت: «عجیب است.»

گفتم: «کجاش عجیب است؟»

لب‌خندی آمیخته با شرم گوشه لبش ظاهر شد و گفت: «اشاره. اشاره به چیز دیگری نمی‌کند؟»

و دستش بفهمی نفهمی طرف پشتش رفت.

شستم خبردار شد. به خودم گفتم بخشی‌شانس. این يكبار را می‌خواستی مثل بچه آدم رفتار کنی.

گفتم: «منظورت کونی است؟»

گفت: «آره.»

گفتم: «ای... بچه‌های پایین شهر به‌جای کونی گاهی چونی هم می‌گویند. اما تو کجا و آن‌ها کجا؟»

گفت: «جایی که درس می‌دهم چند تا استاد هلندی هستند که زبان فارسي درس می‌دهند و گاهی دستم می‌اندازند!»

گفتم: «چه کاره‌ای؟»

گفت: «جامعه‌شناسی درس می‌دهم.»

گفتم: «مگه مجبور بودی این‌جا بیایی. می‌ماندی همون‌جا!»

گفت: «این‌جا خوب پول می‌دهند. محیطش هم بهتر است.»

لجم گرفت. گفتم: «مطمئن‌نام فامیلت کونی نیست؟»

گفت: «نه!» و لبش را غنچه کرد: «چونی.» و دوباره گفت: «عجیب است.»

سرم را انداختم پایین. بنگالی کمی این‌پا و آن‌پا کرد و انگار با خودش حرف می‌زد

گفت: «تعجبم چرا خارجی‌ها این‌طور تلفظ می‌کنند. «ك» و «چ» خیلی با هم فرق دارد.»

گفتم: «باهات خوب نیستند.»

گفت: «شاید.» و کمی فهرست کتاب‌ها را ورق زد و بعد رفت.

پیرمرد که فهمید توی فکرم، گفت: «با يك دست. فقط با يك دست موافقم.»

گفتم: «عالیه.»

میز را مرتب کردم تا شطرنج را روی آن بچیند.

زن و مرد فیلم هنوز زیر باران بودند. خسته و پشیمان از این جدال پوچ و بی‌ثمر.

زن دست انداخته بود روی شانه مرد، و مرد کمر زن را گرفته بود، و هردو زیر باران داشتند به‌طرف خانه می‌رفتند.

پیرمرد پشت میز که نشست سیاه و سفید کرد. سفید دستش افتاد. اولین مهره را که حرکت داد فهمیدم باز مشنگ‌بازی‌اش را شروع کرده است. اما من تصمیمم را از قبل

گرفته بودم. عین او پیش آمد. پیرمرد چنان تو بحر مهرها فرو رفته بود که اگر آدم بازی او را ندیده بود خیال می کرد توی شطرنج لنگه ندارد. مثل فرماندهی که به سربازانش دستور می دهد خیز برمی داشت و سوارها و پیاده ها را جابه جا می کرد. گذاشتم چند تا از سوارهایم را بزنند. وقتی دید پیش افتاده است سرش را بلند کرد و گفت: «ویسکی یا شری؟»
گفتم: «ویسکی!»

گفت: «من هم موافقم.»

گفتم: «انگار سرت خوب شد؟»

خیره به صفحه شطرنج نگاه کرد و جواب نداد. زنش که آن سوتر نشست بود گفت: «من می آرم.» و بلند شد و توی آشپزخانه رفت. بعد صدای باز شدن در قفسه ها از آشپزخانه توی اتاق آمد و صدای لیوان هایی که پیرزن در می آورد.

گفتم: «داری خوب بازی می کنی.»

مهره ای را حرکت داد و گفت: «حالا نوبت توست!»

پیرزن لیوان ها را که کنار صفحه شطرنج گذاشت بی معطلی جرعه ای از مال خودم نوشیدم و مهره ای را راندم. پیرمرد بعد از مدتی تفکر و زیرش را طوری جلو شاه نشان داد که من با حرکت فیل می توانستم آچمزش کنم. بعد از آن چند سوار می که از دست داده بودم بد نبود تکانی به او بدهم. اما وقتی دست بردم که فیل را بلند کنم خودم آچمز هستم. قلعه اش نمی دانم از کجا جلوشاهم نشسته بود. بدبختی بود دیگر، من خودم مدتی بود آچمز بودم و حالا می خواستم یکی دیگر را آچمز کنم. بعد نمی دانم به نظرم رسید یا واقعیت داشت. ولی واقعیت داشت. بدجوری توی مخاطره افتاده بودم. بگیرم دو سه تا حرکت هم می کردم. اما امکان در آمدن نبود.

آچمز بودن هم بدردی است. نراه پیش داری نه راه پس، گهی خورده ای و باید پایش بایستی. درست مثل وضعی که من توش قرار داشتم. راستی که چی؟ تلخی این لحظات را که دقایق و ثانیه هایش را احساس می کنی با چه کسی می توان گفت. با چه کسی می توان گفت که قلبت دارد ذره ذره آب می شود و تو صدای آب شدن آن را می شنوی. روزی می گفتمی چه خوب است، آدم کنار مردمش باشد و با آن ها زمزمه کند. می گفتمی دیری با صدای بلند سخن گفتمی، اما رسیدن جویبار به رودخانه و رودخانه به دریا همواره با زمزمه همراه است. بعد که معنای زمزمه را فهمیدی، فهمیدی چرا صخره سال ها گذر باد و توفان و آفتاب را تحمل می کند و می ماند. و حس کردی زندگی چه خروشی در نهان دارد. پذیرفتی که زمزمه گر باشی. با تانی درد خاموش قلبت را القباوار با خود و با دیگران زمزمه کردی. زندگی را در خیال از مدخل های تودرتو عبور دادی. رختی رنگین بافتی از خنده کودکان و آن ها را در گذر باد آویختی. و از تنگنای امید آن هایی که دوست داشتی فانوس کوچکی برافروختی، تا خورشید آهسته آهسته روشنای بزرگش را بگستراند. اما در پس تمام این ها دستي آهسته آهسته کابوس خودش را می بافت.

به پیرمرد گفتم: «بی فایده است. من مات شده ام.»

پیرمرد انگار از خوابی سنگین بیدار شده باشد گفت: «ها...» و روی

صفحه شطرنج خم شد.

پیرمرد گفت: «راستی؟»

پیرمرد که حالا کاملاً متوجه شده بود، خنده ای پیروزمندانه کرد و دستش را پیش

آورد.

«بله. با حرکت اسب دیگر تمامی.»

و به پیرزن اشاره کرد که بیاید و صحنه مغلوب شدن من را ببیند.

پیرزن بلند شد.

فیلم هم انگار به آخر رسیده بود، زن و مرد هر دو در یک بستر خوابیده بودند. اما هر دو با رؤیاهای دور از هم. و در اتاقی دیگر، کودک تگ و تنها با عروسک‌های بی‌جانش بازی می‌کرد. از جا برخاستم.

پیرمرد گفت: «کجا؟ ویسکی‌ات را هنوز نخورده‌ای.»

گفتم: «بعد. وقت دیگر، حالا خیلی خسته‌ام.»

وقتی پیرمرد داشت موقعیت‌های بازی را با غرور برای پیرزن موبه‌موت‌تعریف

می‌کرد، در را باز کردم و از راه‌پله به اتاقم رفتم.

اتاق، سرد و خالی بود و رنگ تیره غروب آن را ملال‌انگیز و دل‌مُردتر کرده بود.

جرات نکردم به پشت پنجره و کاج‌های توی آن نگاه کنم. اما وقتی خواستم روی تخت دراز

بکشم چراغ خیابان را دیدم که در میان مه سرخی‌می‌زد و حالت خاصی داشت. درست مثل

چشمی که تمام روز گریسته باشد. از بالایی سرم سفرنامه ناصر خسرو را برداشتم. آن را

باز کردم و این صفحه آمد: «و از آن‌جا بدهی که خرزویل خوانند، من و برادرم و

غلامکی هندو که باما بود وارد شدیم. زادی اندک داشتیم. برادرم به دیه در رفت تا چیزی

از بقال بخرد. یکی گفت چه می‌خواهی؟ بقال منم. گفت هر چه باشد ما را شاید. که غریبم و

برگزر و چندان که از مأكولات برشمرد گفت ندارم. بعد از آن هر کجاکسی از این نوع

سخن گفت، گفتمی بقال خرزویل است.»

کتاب را کنار گذاشتم و چشم‌هایم را بستم.